

شهید محمدرضا رزمی



ازتبار علی
سازمان جامع سوادالان و هزارشهمید استان بوشهر

نام پدر	محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۴/۰۴/۱۲
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۷
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	خارک

زندگینامه

زندگینامه شهید

بسم رب الشهداء

شهید محمدرضا رزمی در سال ۱۳۵۱ در خانواده ای متدین به دین اسلام در روستای درودگاه دیده به جهان گشود پس از چهار سال زندگی در روستا به اتفاق خانواده مستضعف ولی با ایمان خود به بازجان مهاجرت کرد و در سال ۵۷ جهت کسب علم و دانش وارد مدرسه معرفت این شهر گردید و دوران ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت سپس وارد مدرسه شهید اندرزگو شد و در همین اوان بود که مادرش را از دست داد و از نعمت در کنار مادر بودن محروم ماند وی در تاریخ ۲۳/۵/۶۴ به عضویت پایگاه مقاومت امام موسی بن جعفر (ع) برازجان در آمد و یکی از اعضای فعال و پرتلاش این پایگاه بود بسیجی شهید رزمی در عین حال که ۱۴ سال از سنش می گذشت جهت آموزشهای رزمی به پادگان آموزشی اعزام و پس از طی دوران آموزش راهی میادین نبرد گردید و در دسته های قایق رانی غواصی و تخریب در کنار دیگر برادران رزمنده خود به یاری اسلام شتافت و در بین برادران همسنگرش زبانزد از یان جهت که شادابی روح و تبسم مخلصانه او از وی چهره متقی و پرهیزگار ساخته بود و در آخرین عزیمتش به جبهه حق علیه باطل در تخریب لشکر ۳۳ المهدی به اظهار یکی از همزمانش حدوداً ۲۰ روز قبل از شهادتش از ناحیه بازو مجروح ولی ایمان سترگ و از خودگذشتگی او زخم برتن را بر او سهل و آسان ساخته بود و در آخرین اعزامش به صحنه های نبرد یک حالت استثنایی داشت گو اینکه روح بلند پروازش آوای صحنه دیگر داشت صحنه عشق به شهادت که خاص بندگان متقرب حضرت ربوی است تا بالاخره این انسان وراسته در راستای انقلاب خون بار اسلامی ایران در هنگامی که که تمامی کفر در برابر اسلام صف آرای می نمود است جان خویش را در طبق اخلاص گذاشته و اسلام ناب محمدی را نصرت و یاری نمود.

روحش شاد و راه خونبارش جاودانه باد.

خاطرات

بسم رب الشهداء

خاطره ای از پدر شهید محمد رضا رزمی:

مدتی که محمد رضا آمده بود مرخصی و پس از چند روز گفت می خواهم بروم به جبهه. من به ایشان گفتم محمد رضا ایران نیاز به معلم دارد تو باید اول درس بخوانی بعداً جبهه هم برو. محمد رضا جواب داد پدر جان من هم درس می خوانم و هم جبهه می روم. اما تا وقتی جنگ است درس سود و فایده ای ندارد و راهی جبهه جنگ شد. بعد از چند هفته تلگرافی به من شد که محمدرضا گفته بود چند روز دیگر می آیم. چون ترکش به دستش خورده بود به ایشان ۲۰ روز مرخصی داده بودند. ام ایشان گفته بود من با این ترکش کوچک مرخصی نمی روم و در آن موقع یک عملیات شد که محمدرضا در آن شرکت کرد و شهید شد. آن شب خواب دیدم و به اهل خانه گفتم قبول نکردن چون محمدرضا دیر کرده بود به کازرون رفتم که چرا محمدرضا دیر کرده است و آنها جوابم کردند که ما همان روز پرونده ها را به برازجان فرستادیم. آمدم برازجان و وقتی به کوچه مان رسیدم دیدم یک پسر بچه ۴ ساله دارد بازی می کند. به من سلام کرد جوابش را دادم به من گفت که تو پدر محمدرضا هستی گفتم بله گفت محمدرضا شهید شده من در همان جا بیهوش شدم و آن پسر خانواده ام را خبر کرد و آنها مرا به خانه بردند. فردای آن روز به سردخانه رفتیم و چهره شاد ایشان را دیدیم که مَث همیشه با یک لبخند کوچک چهره اش را جالب کرده بود.

خاطره ای از خواهر شهید محمد رضا رزمی:

او هر روز عادت داشت برای بیشتر اهالی محل نان می گرفت به طوری که پول ایشان را جمع آوری می کرد و برای ایشان نان می گرفت. یک روز که محمدرضا طبق معمول به نانوائی رفته بود بعد از برگشت از نانوائی ناراحت بود. من از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده گفت امروز صاحب نانوائی حق مرا ضایع کرده و در صوتی که نوبت من بود به فرد دیگری نان داد.

۲- تنها روزی که یاد دارم محمدرضا از من ناراحت شد که به دفتر فرماندهی رفته بودم و از آنها خواهش کرده بودم که محمدرضا را به جبهه نبرند. تنها دلیل مخالفت من این بود که موقعی که مادرم از دنیا رفت محمدرضا ۱۰ سال بیشتر نداشت و مادرم ایشان را به من سپرده بود که مواظبش باشم و من می ترسیدم که به جبهه بروم و اتفاقی برایش بیافتد و من پیش مادرم شرمنده بشوم.

۳- تنها روز خوشی که در هنگام مرگش به یاد دارم روزی بود که با ناراحتی به سردخانه بیمارستان رفتیم و وقتی روی ایشان را برداشتند مَث همیشه چهره خندانی داشت.

خاطره ای از برادر شهید محمد رضا رزمی:

یک روز به یکی از پایگاه های که نیرو به جبهه می بردند رفت ولی چون سنش قانونی نبود قبول نکردند که با آنها بروم و بعد به خانه برگشت و شناسنامه خود را برداشت و به همراه یکی از دوستانش به اتاق رفتند و شناسنامه خود را دست کاری کرد و بخاطر اینکه اگر می خواست از طریق پایگاه برازجان اعزام شود می فهمیدند به همین دلیل به پایگاه المهدی در کازرون در استان فارس رفت و به جبهه اعزام شد.

خاطره ای از داماد شهید محمد رضا رزمی:

یک روز که محمدرضا به مرخصی آمده بود به ایشان گفتم چرا این قدر دیر کردی گفت که زخمی شده بودم و در بیمارستان بستری بودم و بعد از بهبودی به جبهه برگشتم و بعد از بیست روز به خانه آمدم چون نمی خواستم که شما ناراحت شوید.

خاطره ای از دوست شهید محمد رضا رزمی:

یکی از روزهایی که در حال رفتن به جایی بودم اتفاقاً از کنار محمدرضا گذشتم و دیدم مشغول ور رفتن با لباسهای خاکی اش است. جلو رفتم تا علت کارش را بدانم به شوخی پرسیدم داری چه کار می کنی چرا لباس هایت را با سیم پاره پاره می کنی به آرامی نگاهم کرد و با همان لبخند همیشگی گفت: لباسم را که پاره نمی کنم در حال

دوختن پاره گی آن هستم. با تعجب گفتم پس چرا با نخ وسوزن پاره گیش را نمی گیری خیلی قاطع و آرام گفت مگر تا چند روز ریگر زنده ایم که بخواهم از این بلوز استفاده بکنم. انشاالله خداوند دعایم را مستجاب کرده وما هم رفتنی شدیم با خنده از کنارش رد شدم و حرفش را جدی نگرفتم. دقیقاً بعد از چند روز خبر شهادتش را از دوستان شنیدم برای چند لحظه تمام رفتار و گفته های آن روزش در نظرم آمد واقعا که خداوند بندگان خاص خودش را انتخاب می کند.



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر